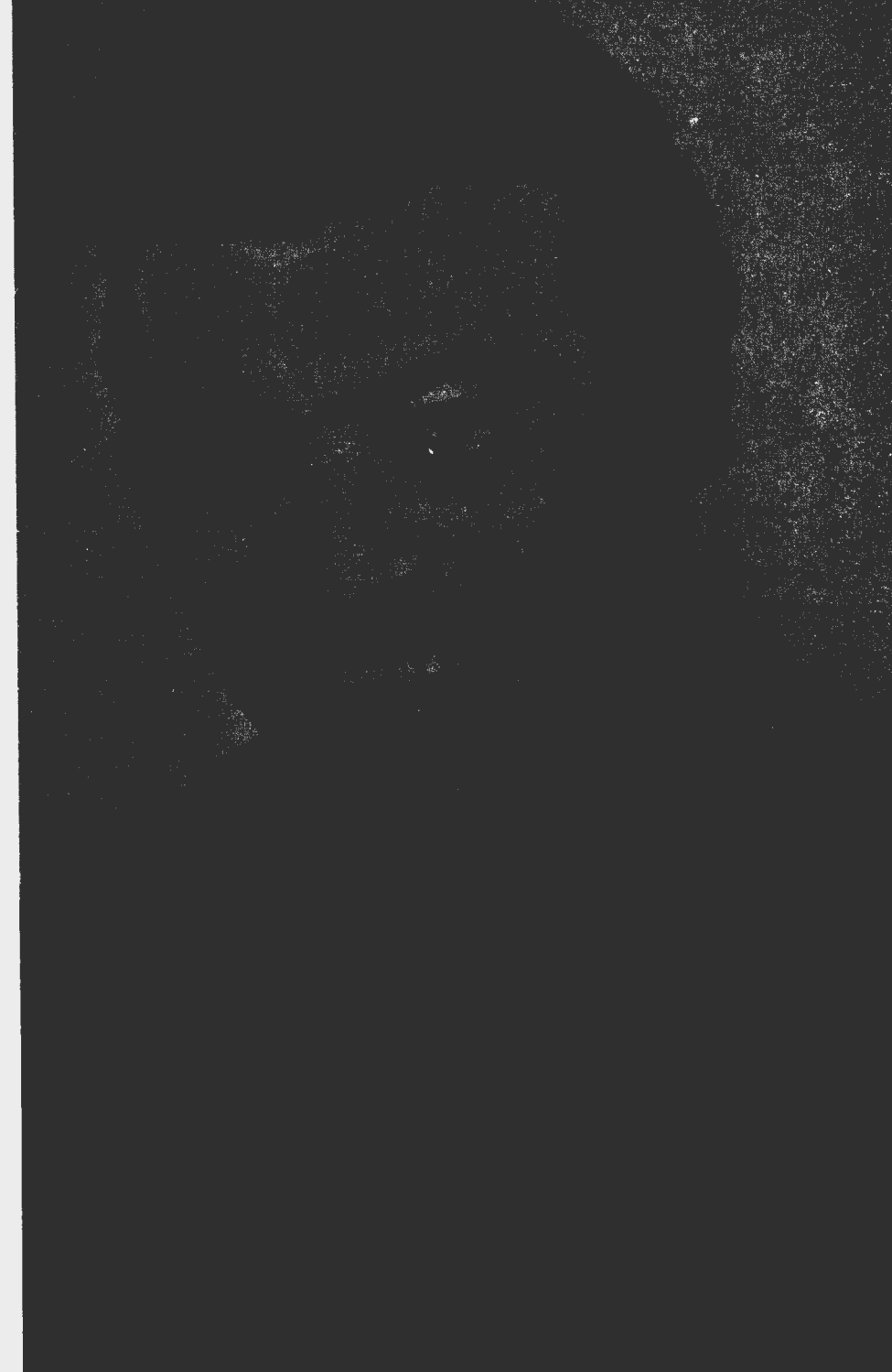






سرشناسه	عصاران، سیدحسین، ۱۳۵۹، گردآورنده Hossein, Assaran
عنوان و نام پدیدآور	شناسنامه‌ی اسفندیار منفردزاده: با بهره‌گیری از گفت‌وگوهای اسفندیار منفردزاده با ناصرزراعتی، هانی ظهیری و حسین عصاران / به کوشش حسین عصاران.
مشخصات نشر	تهران: انتشارات نگاه، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	ح. : مصور، نمونه، عکس؛ ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س م، ۳۴۴ ص
شابک	۹۷۸-۶۲۲-۲۶۷-۲۱۸-۸
وضعیت فهرست نویسی	فیپا
یادداشت	کتابنامه.
یادداشت	نمایه.
مندرجات	ح. ۱: از آغاز تا «قیصر».
موضوع	منفردزاده، اسفندیار، ۱۳۱۹ -
موضوع	آهنگسازان ایرانی -- قرن ۱۴ -- سرگذشتنامه Composers -- Iran-- 20th century -- Biography موسیقیدانان ایرانی -- قرن ۱۴ -- سرگذشتنامه Musicians -- Iran-- 20th century -- Biography
رده بندی کنگره	ML ۴۱۰
رده بندی دیویی	۷۸۹/۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی	۸۶۸۹۲۹۲

شناسنامه‌ی

اسفندیار منفردزاده

دفتر نخست
از آغاز تا «قیصر»

به کوشش:
حسین عصاران

با بهره‌گیری از گفت‌وگوهای اسفندیار منفردزاده با
ناصر زراعتی، هانی ظهیری و حسین عصاران



مؤسسه انتشارات نگاه

«تأسیس ۱۳۵۲»

شناسنامه‌ی

اسفندیار منفردزاده

دفتر نخست: از آغاز تا «قیصر»

حسین عصاران

تصویرسازی روی جلد: فرشید مثقالی

اجرای طراحی جلد: اشکان فروتن

ویرایش: سامان آزادی

صفحه‌آرا: اکرم زنوبی

چاپ دوم: اردیبهشت ۱۴۰۱ - شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: طیف نگار، چاپ: رامین

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۶۷-۲۱۸-۸

حق چاپ محفوظ است.



مؤسسه انتشارات نگاه

«تأسیس ۱۳۵۲»

دفتر مرکزی: خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

بین خیابان فخر رازی و خیابان دانشگاه، پلاک ۶۳، طبقه ۵

تلفن: ۱۲-۶۶۹۷۵۷۱۱، تلفکس: ۶۶۹۷۵۷۰۷

فروشگاه: خیابان کریمخان، بین ایرانشهر و ماهشهر، پلاک ۱۴۰

تلفن: ۸۸۴۹۰۱۳۸ - ۸۸۴۹۰۱۹۵

negahpub1@gmail.com

●www.negahpub.com ●negahpub ●newsnegahpub

و این بندر بندگی
و این بار فقر و جهل
به سرتاسر جهان
به هر صورتی که هست
نگون و گسسته باد

عبداللّٰه بهزادی

برای شنیدن کارنامه‌ی شنیداری اسفندیار منفردزاده

و بازدید از تصاویر آن به نشانی

www.MonfaredzadehMusic.Com

پل بزنید.

فهرست مطالب

۹	مقدمه‌ی مؤلف
۲۳	پیش‌درآمد (اسفندیار منفردزاده)
۲۷	درآمد (مسعود کیمیایی)
۴۵	کوچه «دردار»
	کودکی، خانواده و محله
۵۷	«سینما پارادیزو»
	دوستان، بلیت سینما، آپارات خانگی و سینما «دماوند»
۷۳	... تا صحن «بی‌بی شهربانو»
	مذهب، سنت، کُلت، نواب و تختی
۸۷	بازی موسیقی
	تمبک و ستور، جمال وفایی و صبحی، مکتب روح‌الله خالقی
۱۰۳	دانشگاه «لاله‌زار»
	لاله‌زار، عباس منتجم و «توت‌فروش»
۱۱۷	عود
	ابراهیم سلمکی، رادیو «نیروهوایی» و جعفر پوره‌اشمی
۱۲۹	ارکستر «جوانان»
	کترباس، رضا ناروند و رادیو «ایران»
۱۵۱	«شمع و گل و پروانه»
	آهنگسازی؛ آموزش، ورزش و پرورش

- حرفه: نوازش ساز ۱۶۹
آهنگسازِ کم‌کار و نوازنده‌ی پُرکار
- زیرزمین پُر نور ۱۸۷
استودیو «طنین»؛ همکاران تازه، نگاه تازه و هوای تازه
- فتح‌نامه‌ی «دانشجویان» ۲۰۳
ارکستر «دانشجویان»، اپرای «فتح بابل» و کارمندیِ اداره‌ی «ثبت»
- دو سال و نیم دانشجویی ۲۱۷
دانشگاه تهران، هوشنگ استوار و ترک تحصیل
- رویای «واخورده‌ها» ۲۲۹
سینما و قهوه‌های خوش‌بوی «سامی‌جان»
- «خواب‌های طلایی» ۲۳۹
حنانه، رویک منصوری و تمنای ساختِ رایگانِ موسیقی فیلم
- «بیگانه بیا» ۲۵۱
تشیع جنازه‌ی فرنگی، ساکسفون و سینمای خالی
- موسیقی متن: ساموئل خاچیکیان ۲۶۷
«جهنم سفید» و «نعره‌ی طوفان»
- «شیر در زمستان» ۲۷۵
«قیصر»
- گذری شتابان بر زندگی اسفندیار منفردزاده ۲۹۹
از آغاز تا «قیصر»
- فهرست نام‌ها ۳۰۹
- آلبوم عکس‌ها ۳۱۱

مقدمه‌ی مؤلف

فکر و ذکر و کار به سرانجام رساندن این کتاب، از گذشته‌ی دور با من بود. چه بسا پیشینه‌دارترین ایده و طولانی‌ترین کار! هر آن‌چه که بوده از موسیقی «قیصر»، روی فیلم «قیصر» آغاز شده و بعد، خود کاستِ موسیقی آن؛ نواری که پدرم به نام خودم خریده بود. جلد نوار من سیاه و سفید بود، اما در غرفه‌ی نوار فروشی سینما «ارشاد»، همان نوار، جلدِ رنگی داشت. موسیقی فیلم‌هایش را در کودکی شنیدم و خودِ فیلم‌ها را از نوجوانی به بعد دیدم. «ترانه» هم، صدای فرهاد را داشت؛ در یک نوار که روی جلد آن، دو نفر پشت به پشت هم داده بودند، «جمعه» را با سوت می‌خواند و در یکی دیگر، که روی جلد آن جمعیتی، پشت میله‌های زندان بودند، با صدای به هم خوردن سنگ‌ها! همه‌ی راز همین بود؛ چرا آن، چنان و این، چنین؟

از کوچه‌ای دیگر علاقه به سینمای کیمیایی، به عشق رسیده بود. خیلی نگذشت تا دانستم دوستِ کودکی هم بوده‌اند و از یک کوچه پاگرفته و بر یک پرده‌ی نقره‌ای نگریسته‌اند. در این میان شیفته‌ی «موسیقی فیلم» شده بودم. بیش‌ترِ موسیقی فیلم‌هایی که از گذشته‌ی

سینمای ایران، خوش‌آیندم می‌شدند، از او بود. هنوز آن شب سرد زمستانی را که «داش‌آکل» و نوای «دختر شیرازی»، خانه‌ی پدری را زیباتر کرد، به یاد دارم. دوست‌داشته‌ها به هم نزدیک می‌شدند و این‌چنین، سلیقه‌ام را شکل می‌دادند.

با این سلیقه نمی‌شد که منفردزاده را شیفته نبود.



هر چه از کارهایش به من می‌رسید شبیه دیگری نبود. «وحدت» و «شبان» همان‌قدر از دیگر ترانه‌های در گوش‌رَس من، متفاوت بودند که موسیقی فیلم‌هایش از هر آن‌چه که بر پرده‌ی سینما می‌شنیدم. تجربه‌ی آشنایی بیش‌تر با او، از راه رسانه‌های دیداری و شنیداری رسیده از آسمان، رساند که شبیه کسی از هم‌کارانش نیست. متفاوت‌بین، دگراندیش، خوش‌گو و معترض و منتقد. با ویژه‌نامه‌ی «صدسالگی سینما»ی مجله‌ی «فیلم» و یک گفت‌وگوی مفصل در برنامه‌ی «UN CUT» که در آن از کارنامه‌ی گذشته‌اش می‌گفت، دانستم که چه تاریخی پس‌پشت زندگی او نشسته است. شمایل هنرمندی را می‌رساند که مضمونی را بیرون از خودش به عاریت نگرفته است. در گفته‌هایش چرایی و چگونگی انجام هر کار، در هم تنیده بودند.

حالا تفاوتِ دو «جمعه»‌اش نمایان‌گر صورت‌گری شده بود که ماده را ورز و شکل می‌دهد تا معنا را بروز دهد. دانستم هر آن‌چه که از محتوا و معنا و اعتراض و خروش و حرکت و آرزوهای انسانی، ویژگی کارنامه‌ی او شده، از توانایی آفرینش او شکل‌گرفته است. در فاصله‌ی بین «شبان»ی شاملو تا «شبان»ی ترانه شده، هنرمندی زندگی کرده که تجربه‌هایش نه تنها از ارزش‌های محسوس به ارزش‌های شکلی

رسیده‌اند، بلکه از درون خود، ارزش‌های انسانی را هم بازتاب می‌دهند. «شناسنامه»ی منفردزاده بیش از هر چیز، پی‌گیر پاسخ به همین پرسش‌نامه است؛ اینکه چنین آفرینش‌گری چطور پا می‌گیرد؛ چگونه می‌پوید؛ چه را می‌پاید و چه‌سان پیش می‌رود تا «کارنامه» و «شناسنامه»‌اش، نه جدا از هم، که بازتاب هم، بر هم باشند.



نوروز ۱۳۸۸ با امکان یافت و پی‌گیری دیگران در «فیس‌بوک»، اولین نام که جست‌وجو شد، اسفندیار منفردزاده بود که خیلی زود به گفت‌وگوی نوشتاری منجر شد. با نوشته‌هایش مهربانی از سیم و کابل می‌گذشت، درک پی‌گیری و علاقه‌ی من، به تماس تلفنی و پرسش‌های من و حوصله و مهر او در پاسخ رسید. ایده‌ی انتشار عمومی این پرسش و پاسخ‌ها هم به شکل‌گیری صفحه‌ای انجامید با نام گل‌درشت «اسفندیار منفردزاده؛ نوای حنجره‌های خونین» که در زمان خود، نو و تازه بود در به کارگیری امکانات فضای مجازی برای معرفی و مرور کارنامه‌ی یک هنرمند.

با راه‌گیری آن صفحه، نویسنده و منتقد گرامی، ناصر زراعتی هم مهمانش شد و چند عکس هدیه داد و یادآوری کرد که چند سال پیش گفت‌وگوی مفصلی با منفردزاده انجام داده و به فکر است که آن را تنظیم و منتشر کند.

ایده‌ای هم از خانم فروغ بهمن‌پور بود که بر مبنای گفت‌وگویش با منفردزاده، کتابی تدارک ببیند. در این راه، ایشان بیش‌تر پی‌گیر گردآوری یادداشت‌هایی از نام‌داران، درباره‌ی منفردزاده بودند. (به خواست خود خانم بهمن‌پور و به پاس کوشش‌های ایشان در جمع‌آوری یادداشت‌های دیگران، امیدوارم در پایان جلد سوم، در بخشی جدا از کار من، با نام و مسئولیت خود ایشان، این مجموعه یادداشت‌ها هم منتشر شود.)

ناصر زراعتی، بنا به لطف و مهر و شاید با ارزیابی کیفیت آن صفحه، با هماهنگی اسفندیار منفردزاده، مجموعه‌ی آن گفت‌وگوها را به من هدیه داد که: «پیش تو باشد... هم من گرفتارم و هم تو پی‌گیرتر!» نه نوار DV CAM و گفت‌وگویی مفصل در مقابل دوربین که با هر سؤال اشاره‌ای از ناصر زراعتی، منفردزاده به جزئیات و منسجم، از گذشته‌ی خود می‌گفت. چنین به نظر رسید که زندگی‌اش را از بر است. آن‌ها را مرور کرده و به پیشینه‌ی خود وصل است.

متن آن گفت‌وگوی بلند، نوشته شد و بایگانی، تا روزِ روزش! ناپرسیده‌ها و ناگفته‌ها بسیار بودند، اما همین هم دستمایه‌ای بود برای پرسش‌های تازه که در تماس‌های مداوم، در آن‌ها کنج‌کاوی می‌کردم و پاسخ روی پاسخ می‌گذاشتم؛ «این‌جا گفته/اید چنان، در حالی که آن‌جا نوشته چنین... داستان چیست؟» ایده‌ی کتابی از زندگی اسفندیار منفردزاده در سر پرورانده می‌شد؛ اما هنوز وقتش نبود؛ و چه خوب که آن‌زمان دانستم هنوز وقتش نیست.



کار کتاب «باران عشق» شکل گرفت که تجربه‌ای مهم برای من شد. پس از آن، اما فرصت به پی‌گیری ایده‌ی کتاب منفردزاده نرسید. از یک‌سو خیال کتاب «واروژان» بر راه من ایستاد که باید پی‌گیرش می‌شدم و از سوی دیگر، همان دوره، دوستی نادیده از پاریس، هانی ظهیری، گفت‌وگویی تازه را با منفردزاده آغاز کرده بود به خواست شکل‌دهی کتابی از کارنامه‌ی او.

در این فکر بودم که در آینده انتشارِ کوشش هانی ظهیری، سرِ وقت، خود، دست به کار انجام کاری شوم با دیدگاه و سلیقه‌ی خود، درباره‌ی منفردزاده. باور داشتم که باید این کار را پی‌گیری کنم. هیچ‌گاه

هم در بندِ نخستین بودگی، نبوده‌ام؛ کیفیت، گستره و ژرفا مهم است. هم چنان که باور دارم کار دوم نمی‌تواند و نباید از کار نخست بهتر نباشد؛ اگر نه، بهتر که نباشد.

در این میان از اسفندیار منفردزاده یاد می‌گرفتم؛ دقت متعصبانه در انتخاب واژه‌ها، بی‌پشتوانه حرف نزدن، وسواس در خرج واژه‌ی «هنرمند» و حساب آن را از «کارورزان هنر» جدا کردن، و از آن‌ها مهم‌تر؛ یافتِ متر و معیار برای سنجش پدیده‌ها و گفته‌ها.

بی‌آن‌که در جزئیات کتاب «واروژان» سهمی داشته باشد، از نگرش و نگاه نقادانه‌اش به گذشته بهره گرفتم. هم چون «استاد راهنما» در یک پروژه‌ی دانشگاهی رفتار می‌کرد تا فاصله‌ی بین «باران عشق» و «واروژان» را وامدار این یادگیری‌ها باشم.

پس از تجربه‌ی خوش‌آیند کتاب «واروژان»، به خواست و درخواست و لطف و مهر اسفندیار منفردزاده و هانی ظهیری، مقرر شد تا من کار انجام این کتاب را پی بگیرم.

در یک کلام: این «حق» و «سهم» من بود.

هانی جان ظهیری، فایل همه‌ی گفت‌وگوهایش را در اختیار من گذاشت. همین‌جا و با مهر، دست او را بابت این بخشش بی‌دریغش به گرمی می‌فشارم. به رغم هم‌پوشانی ناگزیر با بخشی از گفته‌های هدیه شده از ناصر زراعتی و یا پاسخ‌های منفردزاده به پرسیده‌های پرشمار پیشین خودم، کیفیت گفت‌وگوی او و منفردزاده، درست و مناسب و راه‌گشا بود.

از این پس کار با اجازه و رخصت ایشان، به سلیقه‌ی من پیش رفت. در این راه هر آن‌چه از پژوهش‌ها و گذشته‌کاوی‌ها بود، به میان آمد.

پی‌گیری پرسش‌های تازه‌شکل‌گرفته و کنج‌کاوی در پاسخ‌های پیشین و تکمیل آن‌ها؛ و هم‌زمان، پیوست و تدوین این پاسخ‌ها با یکدیگر، برای آماده کردن دستمایه‌ی نخستین.

اما در بهره‌گیری از گفت‌وگوهای شفاهی، خوش‌آیند من این است که طرف گفت‌وگو، خود به بازبینی، بازنویسی و ویرایش متن تدوین‌شده از گفته‌هایش بپردازد؛ تا این‌چنین نتیجه‌ی نهایی، نه تنها از خطاهای معمول در گفت‌وگوهای شفاهی پالایش شود، بلکه در مرور چندین باره، از ابهام‌ها و دوپهلوگویی‌ها و البته زواید نیز زدوده و به نوشته‌ای منسجم و پالوده، با زبان نوشتار بدل شود.

خوش‌بختانه اسفندیار منفردزاده در بازنویسی آن‌چه به دست من، از گفته‌های شفاهی شکل گرفته بود، همراهی داشت. هر فصل از این متن، با سرفصل مشخص، برای او ارسال می‌شد تا به سلیقه‌ی خود بازنویسی کند. با وسواس او، این کار بیش‌تر از پیش‌بینی‌های من زمان گرفت. اما در عوض، بازنویسی‌اش، گفته‌هایش را به یک متن نوشتاری مستقل نزدیک کرده که با وسواس در انتخاب واژه‌ها و وام‌گیری از ترکیب‌های ذهن‌پرورده‌اش، بر انتقال معنا با کمترین توضیح اصرار دارد؛ زبانی تازه که در روند کار قوام گرفت و جلوه‌های آن در جلدهای بعدی، نمود بیش‌تری پیدا خواهد کرد.

از این روی گفته‌های منفردزاده در این کتاب، برآیند همه‌ی گفت‌وگوهای جداگانه‌ای است که ناصر زراعتی، هانی ظهیری و خود من با او داشته‌ایم و پس از تدوین من، خود منفردزاده آن‌ها را بازبینی و ویرایش کرده است.

و این‌چنین دستمایه‌ی نخستین کتاب آماده شد.

در این کتاب هم از گفته‌های دیگران در شناخت بیش‌تر موضوع، بهره‌گیری شده است. با این تفاوت که این‌جا خودِ موضوع، حاضر و پاسخ‌گو بود و قراری هم بر بی‌پاسخ‌گذاریِ پرسشی نداشت. بختی که در کتاب پیشین از آن بی‌نصیب بودم و به جبران آن، با دوره‌گردی برای یافتن نشانه‌ها و شواهد، به شناخت از «کارنامه»ی واروژان و البته سطحی از «شناسنامه»ی او رسیدم. اما این‌جا خودِ منفردزاده با رویکردی نقادانه برای ارزیابی خود و گذشته‌اش آماده بود و مرا از آن دوره‌گردی معاف می‌کرد. در این کتاب محدود گفته‌های دیگران در توصیف منفردزاده و وقایع، برگرفته از میان گفته‌هایشان در طول چندین ساعت گفت‌وگو با ایشان است که در پرداختِ نهایی کتاب به سلیقه‌ی من، در همین حد که آمده، به استفاده از آن‌ها بسنده شده است. بیش‌تر از آن، اطاله‌ی کلام می‌شد که خوش‌آیند نبود و از عمق‌دهی به کار کم می‌کرد.

همچنان که، بنا به مهر و لطف و بزرگی مسعود کیمیایی، شانس بزرگ گفت‌وگو با این یار دیرینه‌ی منفردزاده، که بنا به رسم دوستی، برای گفتن از او منتظرترین است، فراهم بود. می‌شد از نظرات ایشان در جای‌جای کتاب استفاده کرد و خطی به تأیید زیر گفته‌های منفردزاده کشید. کاری که از آن پرهیز کردم تا در عوض، در دیباچه‌ی کتاب، از ذهن و دیدِ خود، به دوست از کودکی تا کنونش خیره شود و با قلم کم‌تایش دریچه‌ای پرنور بر کتاب بگشاید.



در این تجربه هم، کار اسنادگردی و پیشینه‌کاوی رهوار بود. مرور مطبوعات، فیش‌برداری و نقل‌قول‌ها و این دست موارد که هم‌چنان بخش سخت و دل‌چسب کار است.

مطبوعاتی که شوربختانه از فراوانیِ سطحی‌نگری‌ها و خطاها و

سهل‌انگاری‌ها، تا استحکام گرفتن از عنوان «سند» کار زیادی را می‌برند. بیشتر از اینکه «تاریخ» باشند، شواهدی هستند که نه می‌شود نادیده‌شان گرفت و نه دست به دستشان داد.

اینجا و تا حد امکان و دسترسی، کوشش شد در آنچه که به مباحث مطرح‌شده مرتبط است کنج‌کاوی و مقابله شود تا به موازات یافته‌ها و یافته‌ها، ثبت‌شده‌ها از «ترانه» و «موسیقی» نیز خود را روایت کرده باشند.



در مقدمه‌ی کتاب «واروژان» نوشته بودم: «این کتاب آغاز راه نیست که میان‌بری بر آن است. آغاز راه شناخت هر هنرمندی مرور آثار اوست. واروژان را باید شنید و لذت برد. آرزو و حسرت این کتاب، نبود بایگانی دقیق و پرتراوتی از کارهای ایشان و دیگر هنرمندان است.»

با این تجربه، آن‌گاه که کار این کتاب به من واگذار شد، راه را بر تداوم این حسرت بستم. خواسته‌ی اولیه‌ام، ره‌یافت به چگونگی بازتاب «کارنامه» و «شناسنامه»ی منفردزاده در هم بود. به سرانجام رساندن چنین ایده‌ای پیش‌نیازی داشت که با گردآوری و ارائه‌ی همه‌ی کارنامه‌ی شنیداری منفردزاده و رونمایی از آن در بهار ۱۳۹۸ محقق شد تا در کنار آن، به سرانجام رساندن این شناسنامه هم معنا داشته باشد.

هم‌چنان که در ارائه‌ی کارنامه‌اش نوشتم:

«چرایی پی‌گیری و انجام این ارائه، بیش از هر چیز به جایگاه یکه‌ی اسفندیار منفردزاده در گستره‌ی موسیقی ایران می‌رسد؛ هنرمندی که پس از سیاه‌مشق‌ها و کارورزی‌های ناگزیرِ نوجوانی‌اش، به جای بازتولید تجربه‌ی دیگران، هم‌سو با جهان‌بینی‌اش، گزیده‌کاری پیشه کرده، خشت بر خشت نهاده و شخصیت هنری‌اش را هم‌پای شخصیت اجتماعی و سیاسی‌اش معماری کرده؛ همچون شاعری که شعرش را زندگی کرده و

زندگی‌اش را شعر.

درک کامل از تأثیر متقابل «آثار» و «زندگی» این هنرمندِ مؤلف - که به تو در تویی آینه‌ای مقابل آینه‌ی دیگر می‌ماند - محتاج واکاوی دقیق و تاریخ‌خوانی و شرح و بسط معانی است که کار حرف و گوش نیست و ابزار آن قلم و نگارش و کتاب است؛ اما پیش از انجام هر تألیفی در این راه، می‌بایست که همه‌ی آثار او، به ترتیب زمان ساخت آن‌ها، به خط می‌شدند تا مخاطب هوش‌یار و پی‌گیر، با شناختی کامل‌تر، به تحلیلی دقیق‌تر از چرایی جایگاه قابل‌تأمل این هنرمند راهنمایی شود.»



در ذهن من مهم‌ترین مشخصه‌ی منفردزاده، تفاوتِ اندیشه و بینش و پیشرو بودن او در آفرینش است. کارهای شناخته‌شده‌اش در زمان خود پیشرو و تازه بوده و در گذر زمان، شاخص هنر زمان خود شده‌اند. اما همه‌ی این‌ها محصول دوران شناخته‌شدگی او از «قیصر» به بعد است؛ پس از آن که توانست پی‌گیر سلیقه‌ی خود باشد، مدام از خود بگذرد، تجربه کند و خودش را در انتخاب‌هایش بازتاب دهد.

در این کتاب می‌شد خیلی زود از دوران کودکی و نوجوانی گذشت و به کارنامه‌ی شاخص و پر جلوه‌ی او از «قیصر» به بعد رسید و این چنین او را نابغه و پر استعداد جلوه داد.

اما از خود او یاد گرفته‌ام که کسی دانا به دنیا نمی‌آید. تلاش و تجربه‌ها و کیفیت زندگی انسان‌هاست که به آن‌ها هویت می‌دهد. توانمندی در آفرینش هنرمندانه، جدا از آنچه که «استعداد فردی» می‌نامیم، نیازمند تجربه‌ورزی و گذر از سیاه‌مشق‌ها و در معنا، «پرورش» است. گفته‌های او هم می‌رساند که بیدار و هوشیار زندگی کرده؛ برای تجربه، خطر کرده؛ آرزوهایش را پرورانده و برایشان به پیش رفته است.

همان رویکرد و نگرشی که گویی گم‌شده‌ی روزگار ماست؛ آرزوی تازه در آفرینش هنری کم‌معنا شده و در عوض، پی‌گیری تکرار تجربه‌های موفق پیشینیان و سایه‌ای از نامداران شدن، کفایت آرزوها شده است.

از سوی دیگر، منفردزاده، در بالاترین نقطه‌ی کارنامه‌ی هنری‌اش، آنجا که هر آفرینشش شاخص زمانه‌ی خود می‌شد، ناگهان ایستاد و گفت: «نه». هر آن‌چه را که ساخته و پرداخته بود، از دست نهاد و خود را به آن گوشه‌ی جهان تبعید کرد و چون در بازار تازهی شهر فرشتگان، امکان تجربه‌ی تازه‌ی خوش‌آیند خود را نیافت، اعتصاب کرد و با سکوت، اعتراضش را به تاریخ چسباند. همان «نه» و سرباززدنی که در کار هنر، دیگر گم‌شده‌ی زمانه‌ی فرسوده‌ی ما شده است.

این دو سرفصل و این سه بازه، در سرتا سر کوشش برای به سرانجام رسیدن این کتاب، با من بودند و برجسته‌تر می‌شدند تا جایی که در مقابلم ستون شدند و به‌ناچار، همه‌ی شناسنامه‌ی او را سه پاره کردند که هم‌اینک جلدشده‌ی آن‌ها چنین است:

دفتر نخست: از کودکی تا اتمام ساخت موسیقی «قیصر» و ایستادن روی پله‌های هواپیمای «تهران - مونیخ» در پاییز ۱۳۴۸

دفتر دوم: از ورود به مونیخ به قصد ادامه‌ی تحصیل، تا ایستادن روی پله‌های هواپیمای رو به «شهر فرشتگان»، در خرداد ۱۳۵۸

دفتر سوم: دوران خودتبعیدی و زندگی در غربت
با این کار، به سهم و خیال خود، زیر سه سرفصل مهم زندگی او خط کشیده‌ام تا شاید این چنین نمودار شود که هنرمندی با آن کارنامه‌ی درخشان در مقطع میانی، برآمده از پرورش و کیفیت زندگی بیدارش در دوره‌ی پیشین است و تصویرساز کنش‌گری حساس، در مقطع پسین!

«شناسنامه»ی پیش رو حاصل چندین سال تلاش و کوشش است. برآیند پی گیری من از زندگی هنرمندی ست که بیش از دیگران عرصه‌ی موسیقی و ترانه او را ستوده‌ام. امیدوارم توانسته باشم در این کتاب صدای این ستایش شخصی را کم‌زور کرده، و به عوض مرورگر دروازه‌هایی باشم که با آفرینش‌هایش، گشوده، اما خود در چهارچوب آن نایستاده و از آن عبور کرده است.

در این راه باید از دوستانی سپاسگزار باشم که بی‌آن‌ها، کوشش من - با هر کیفیتی که شما ارزیابش خواهید بود - به نتیجه‌ای که چنین است، نمی‌رسید؛

پیش از همه، هنرمند گرامی، زیبایی آفرین گذشته و هنوز و همیشه، مسعود کیمیایی که مهربان است و هم‌چنان، چون گذشته‌ای که منفردزاده تعریف کرده، دلش برای دوست‌یاری و مهرورزی در دستش است. مهر او به دوست قدیمی‌اش در نگاه مهربانانه‌اش به من و کار من نمودار بود. مقدمه‌ی این کتاب را که از مهر او هدیه گرفته‌ام، به یادگار خواهم بُرد.

هنرمند عزیز، تصویرساز کم‌تا، فرشید مثقالی که باز مهربانی را آموزگاری کرد و تصویرساز جلد این کتاب را به من هدیه داد تا بار دیگر افتخار قرارگیری نام خود را در کنار نام پراعتبارش تجربه کنم. تجربه‌ای شیرین که جز به عادت فرهنگ‌یاری علی‌بختیاری که دوست و هم‌صحبت من است، و مهر اشکان فروتن که طراحی آن را به سرانجام رساند، تکرار نمی‌شد.

رفیق فرهنگ‌مند باریک‌بین فرهیخته‌ام، سامان آزادی که ویراستاری نوشته‌های من را با مهر و عشق به من هدیه کرد. جدا از این، نکته‌بینی و نکته‌سنجی‌هایش هم در روند انجام کار دست‌یار من می‌شد. او در بند رفاقت گذشته‌اش با من است و این را تا جایی که بتوانم ارج می‌نهم.

پژوهش‌گر گرامی و پیش‌کسوت، عباس بهارلو که کوشش‌های مدام ایشان در ثبت گذشته‌ی سینمای ایران، بسترساز و راه‌گشای هر پژوهشی در این عرصه شده است. در این کتاب از جلد نخست «فیلم‌شناخت ایران» بسیار بهره‌مند برده‌ام که به این بهانه مراتب قدردانی‌ام را به کارنامه‌ی پربار ایشان پیشکش می‌کنم.

الهام احمدی، آریا محافظ و علی صمدپور که در کم‌شمار بررسی و برداشت‌های موسیقایی صورت گرفته از کارهای منفردزاده، راهنما و یاری‌گر من بودند. در این کار ایده‌ی من چنین بوده که از تحلیل‌های موسیقایی، نه به عنوان یک امر مستقل، بلکه هم‌چون دست‌مایه‌ای برای توضیح کیفیت آفرینش‌های منفردزاده در تناسب با ایده‌های محوری هر کار، بهره گرفته شود.

ارزش‌گذاری یک قطعه‌ی موسیقایی، بر مبنای میزان برخورداری از آموزه‌های علم موسیقی، نه تنها در توان محدوده‌ی دانسته‌های من در این عرصه نیست، بلکه انجام و پی‌گیری مستقل آن هم ترجیحی برای من ندارد.

گمان می‌کنم هر قطعه‌ی موسیقایی، در هر ترازوی که آفریده شده، از آموختنی‌های موسیقی بی‌بهره نیست. از این روی ارزیابی مستقل آنها، تنها با چنین سنجه‌ای، می‌تواند به نشانی‌های خطایی در ارزیابی آفریده‌های شنیداری منجر شود؛ به ویژه در عرصه‌ی موسیقی برای کلام (ترانه) و موسیقی برای تصویر (موسیقی فیلم)، که بیشینه‌ی گستره‌ی کارنامه‌ی منفردزاده را در بر می‌گیرند. به باور من در ارزیابی این دو گونه‌ی موسیقایی، پیش از هر چیز باید به سراغ بررسی میزان تناسب و هم‌آهنگی میان موسیقی ساخته شده، با دستمایه و متن اصلی، یعنی «کلام» و «تصویر» رفت.

و در امتداد ایشان؛

«فیلم‌خانه‌ی ملی ایران»؛ سرکار خانم لادن طاهری و جناب آقای
پرهام وفایی و دیگر همکاران مهرورزشان،
موزه‌ی «موسیقی»، به ویژه سرکار خانم‌ها زهرا حبیب‌زاد و رویا
مددی،

و علی‌رضا مهیجی، سینا خزیمه، حسن حسینی، علی بختیاری، سامان
بیات، علی‌رضا محمودی، حمید بهمنیاری، جلیل حیدری، مانی رضایی،
عباس افشاری، آرش آذریور، علی کاظمی، مهدی حسینی و علی رزمجو
که گرمای دست یاری‌رسانشان را به جان سرمای سخت کار پژوهش و
مطالعه‌ی فرهنگی انداختم.



قرار اسفندیار منفردزاده با من این بود که کار او در این کتاب، پس
از بازیابی و بازنویسی گفته‌های خودش تمام شده باشد و نتیجه‌ی کار را
به گاه انتشار و هم‌زمان با دیگران خوانندگان کتاب در دست گیرد. مهری
که از اعتماد می‌آمد و معنایی جز باور به ضرورت تمرین در آزادی فکر
و رهایی نظرگاه نداشت. کوشش من این بوده که تا حد توان، به این
مسئولیت سنگین‌ترشده برسم. هر آنچه هست را با عشق و مهر به خود
او تقدیم می‌کنم که ذهن جوان مانده‌اش، هم‌چنان جوانی می‌کند و تن
هشتادساله‌اش را به پیش می‌برد.
چه خوب که می‌شود «غزل» را دید و موسیقی‌اش را شنید.

حسین عصاران

پاییز ۱۴۰۰

پیش‌درآمد

اسفندیار منفردزاده

بیا سهراب کشتن را براندازیم از رسم زمانه
که هر دم نو شود، زیبا شود، پویا شود این جاودانه

دیوانه‌ی فیلم «رضا موتوری» گفت: «زندگی همه‌اش تجربه است.»
من هم به گفته‌ی او باور دارم. ما زندگی خود را تجربه می‌کنیم که اگر
این تجربه را به دست دیگران برسانیم، آنها و آیندگان با تجربه‌ی بیشتری
زندگی خواهند کرد. از این روی همگان وظیفه دارند به حکم عشق به
انسان، تجربه‌های خود را به دیگران، به ویژه جوانان بپارند که
سازندگان آینده‌ی جهان هستند. اگر چنین نکنند و همه‌ی تجربه‌های
خود را شفاف و صادقانه بیان نکنند، بی‌ثمر زندگی کرده‌اند.

وظیفه‌ی من انتقال همه تجربه‌های مفید و مضر است؛ بودند
تجربه‌های زیان‌باری که راهنمای تجربه‌های مفید شدند. من با این نگاه
زندگی‌خودم را با شفافیت و بدون رعایت پرده‌پوشی‌هایی که در فرهنگ
سنتی ما مرسوم است، اما مقبول من نیست، بازگو کرده‌ام.

همواره آزادی بیان همه‌ی اندیشه‌های سیاسی آرزوی من بوده است. یعنی آرزوی رسیدن به جامعه‌ای سالم که مردمان آن هم‌چون شهروندان کشورهایی از جهان رخصت و فرصت انتخاب و عزل پی در پی دارند. در راه رسیدن به این آرمان است که کوشیده‌ام تا حد توان، پرسشی را بی‌پاسخ نگذارم.



ایده‌ی نخستِ روایت تجربه‌های زندگی من، از دوست گرامی‌ام، ناصر زراعتی بود که روبروی دوربینش نشستم و از زندگی‌ام گفتم؛ پس از آن از پاریس، دوستِ آن زمان ناآشنا، هانی ظهیری، که با گذشت چند ماه، شد یار بسیار ارجمند و گرامی‌ام. این یاور انجام گفت‌وگویی را برای کتابی از زندگی من پیشنهاد کرد که به پشتوانه‌ی دانسته‌ها و نوع نگاهش به کارنامه‌ی کاری‌ام استقبال کردم.

در تمام این سال‌ها و به لطف هم‌یابی‌های فضای مجازی، در تماس پیوسته با حسین عصاران، پاسخگوی کنج‌کاوی‌های او هم از زندگی کاری و هنری خودم بود. پیشنهاد او نیز برای شکل‌دهی به چنین کتابی پا برجا بود. همچنان که ایده‌ی جمع‌آوری و انتشار همه‌ی کارنامه‌ی من را هم خود او مطرح کرد و انجام داد.

با رضایت و مشورت هانی ظهیری و ناصر زراعتی، همه آنچه را که با این دوستان از زندگی گذشته و کارنامه‌ام گفته بودم به حسین عصاران سپردم تا او با توان و تجربه‌اش به سلیقه‌ی خود، این کار را هم به انجام برساند.



پس از بازبینی و ویرایش گفته‌های خودم، در مقابل درخواست‌های حسین عصاران به خواندن متن نهایی کتاب، ایستادگی کردم تا او در

اعلام نظر خود آزاد باشد. همچنان که به پیشنهاد او این کتاب در سه جلد جداگانه، با سرفصل‌هایی که خود به آن اندیشیده، منتشر خواهد شد.

بنابراین حسین عصاران با مسئولیت خودش، نخستین ارزیاب صحبت‌ها و گفته‌های من است. همچنان که همه‌ی خوانندگان این سه کتاب می‌توانند و بهتر است که خودشان گفته‌های من را ارزیابی و نقد کنند.

می‌دانم که هم‌نسلان من در این کتاب خاطره‌های خود را پیگیری خواهند کرد، اما خرسندم از نسل جوان که بی‌پیش‌داوری و با دقت، به سنجش گذشته، نشسته و این خوشبختی من است که با همین نگرش ارزیابی خواهم شد.



باید سپاسگزار کهن‌یارم از کهن‌دیارم، مسعود کیمیایی باشم که در پیش‌گفتار کتاب از من گفته است. مسعود ناگزیر با چشم‌داشتی هنرمندانه، از دوستی دیرینه و زیبایی کنارهم‌بودنمان در «دوران خوش اختناق» نوشته است. بیش از چهل سال از دوری‌مان گذشت؛ من و او از این سو و آن سوی جهان دوستی کرده‌ایم، چه زیبا که همواره به نظاره و نقد یکدیگر نشسته‌ایم؛ که رسم دوستی و مهر همین است.

سپاس از مهرورزی هنرمند نواندیش و دوست گرامی، طراح و آفریدگار خوش‌فکر هنر، فرشید مثقالی؛ حضور این هنرمند در طراحی جلد «شناسنامه» ام که به مهر و مهر خود آفرید و به انجام رساند، سربلندی من است.

در پایان شایسته است از تلاش پیگیر یاور سالخوردگی‌ام، حسین عصاران، سپاسگزاری کنم برای به سرانجام رساندن این «شناسنامه».

دغدغه‌ی شناخت نقادانه، از او پژوهشگری ساخت که پیوسته در
کوشش است برای ریشه‌یابی و سنجش گفته‌ها و شنیده‌ها تا بازتاب
دهنده‌ی درست‌گویی باشد، نه درشت‌گویی.
امید دارم که برآیند این تلاش کارآ باشد.

اسفند؛ یار بهارشیدایان

تابستان ۱۴۰۰

لس‌آنجلس

درآمد

مسعود کیمیایی

کاش درون باغ کسی را راه نمی‌دادیم...

هر آنچه بود، خوب بود.
فقر بود؛ خیابان ری بود؛ سینمای چهار و پنج‌ریالی بود؛ نان خانه‌ی تو
در دیگ همیشه تازه بود؛ خوب بود.
مادرت در کُشتیِ تو با من، که تو سنگین بودی، نگران من بود؛ خوب
بود.

پدران و مادران ما، ما را مثل هم دوست داشتند؛ خوب بود.
این‌ها تمام نشده، به آینده آمدند. تا خانه‌ی پیری آمدند؛ اما نرفتند. خوب
بود.

آینده‌های دیگر آمد. حالا دیگر من دل‌گیر زمانه نبودم.
اسفندیار منفردزاده، یار من و دیار من - که فقط یک کوچ‌چی بن‌بست
بود - با من بود. دانسته‌هایش در زبان نبود. در جنس آدم بود؛ خیلی خوب
بود.

اسفندیار منفردزاده کنترباس زد؛ که ما می‌گفتیم این ساز تو نیست، حس و عشق در آن نیست. اسفند یک‌باره ویلن زد؛ تا ما گوش کردیم، عود زد. آمدیم به عود گوش کنیم، ستور زد؛ ضرب زد. نمی‌گفتیم تمبک. بعد رها کرد، از آن لاله‌زار پر از هویت بیرون آمد. پیانو زد؛ شعر را برای خواندن اندازه کرد؛ به هم نزدیک کرد. یک موسیقی تازه‌ی پر از نفس‌های زیبا و سرزمین‌داشته.

هویت تصنیف خواندن و موسیقی تازه را ساخت.
بدون بروبرگرد، بدون حرف اضافه، این موسیقی مال اوست.



ده یازده ساله بودم که خانه را پدرم فروخت و رفتیم به آن‌سوی خیابان؛ کوچه‌ی «دردار». نزدیک به انتهای «دردار»، کوچه‌ای بود که انتهایش خانه‌ی ما شد.

از همان اول با پسری رفیق شدم که خانه‌اش در خودِ کوچه‌ی «دردار» بود. شکل پسرهای دیگر نبود. ما دوتا، بیشتر و بیشتر یکدیگر را دیدیم. در محله‌ای که صدای رادیو حرام بود و سینما نباید نزدیک مسجد باشد، از خانه‌ی منفرد صدای ستور می‌آمد.

دوره‌ی ما عکس که راه برود؛ حرف بزند؛ عاشق شود و ببوسند، فقط سینما بود. در بلوغ ما تلویزیون نبود. ارکسترهای بزرگ را بعدها در تلویزیون تازه‌آمده‌ی سیاه و سفید دیدیم. چقدر ارکستر مانتوانی بزرگ بود.

بازی کردن را فراموش کرده بودیم. بازی را من بلد نبودم. در خانه نمی‌شد ماند. در کوچه و خیابان بودی، باید بازی می‌کردی.

اسفند را دیدم که بازی دوست نداشت. سینما رفتن بازی نبود. مصرف فریادها و دعاوها بود.

جای عشق‌بازی‌های دوره‌ی بلوغ رسید.

اگر به شمیران می‌رفتیم، به دنبال صدای ضرب می‌دویدیم تا پیدایش کنیم. (حالا ستور هم صدایش می‌آید، سازهای دیگر هم بودند). اسفند با دویدن و سرخ شدن و عرق کردن، وقتی به نزدیکی صدا می‌رسید، یک چهره‌ی جنون‌زده داشت. باید می‌رسیدیم به نزدیک آن صداها. اسفند نمی‌دانست این همان جنون است.

جنون سرسبز و زیبای باغ‌های انسان‌نرفته!

باغ‌های دور با چشمه‌های خنک و میوه‌های بر شاخسار!
نشانی اندوه را هیچ موجودی در آن باغ نمی‌دانست. مال ما بود.
سینمای من در میانه‌ی باغ بود و موسیقی اسفند، سرریز شده از برگ‌ها و ساقه‌های گیاهان نبویده!

آه اسفند! کاش درون باغ کسی را راه نمی‌دادیم و با سینما و موسیقی به نفس می‌رسیدیم.

اما نشد. آمدند؛ زن‌ها آمدند؛ روزنامه‌ها آمدند؛ دروغ‌های بسیار لبخند زدند و به باغ تعظیم کردند. خیانت‌ها صف کشیدند. عصیت‌ها را از لای در تو کردند. مدادهای رنگی به ما دادند که هیچ رنگی را در مغزشان نداشتند.

پول آمد. درآمد آمد. بازار شد؛ اتومبیل‌ها، خنده‌های تنومند که به جای تفریح، دروغ می‌گفتند.

اسفند! حالا و در این سن، تو در گوشه‌ای از سرزمین رویاهای آشنا و در زندگی دور از دسترسِ ما، و من، در تاریک‌خانه‌ای که هیچ عکسی در آن ظاهر نمی‌شود.

اما هنوز کوچه‌های شگفت‌انگیز اورسن‌ولز هست، هنوز خَم‌های «گوزن‌ها» و «سرب» و «جرم» و «خائن‌کشی» هست. دوباره اجرای آن‌ها هست. کشف «قیصر» و «گوزن‌ها» و «جرم» در جهان هست...

اما ما هنوز در آن باغ می‌گردیم. سایه‌هایمان بس است.
برگردم به همان کوچی «دردار»؛ خانه‌ی ما و خانه‌ی شما، صدای
ستور تو و آن دیگ پر از نان خمیر شده!
تا رسید به زمانی که ما هم از آن محله رفتیم. اما خانه‌ی اسفند آنجا بود
و ماند. ما هم دوتایی با هم ماندیم تا من به راه دیگری رفتم. اسفند هم در
لاله‌زار شروع به نوازندگی کرد.



کودکی، تربیت پدر و مادر، کرایه کردن دوچرخه، بزرگ‌تر شدن؛ کرایه
کردن موتور «وسپا»، یا اتومبیل «پابدا» - که تا کرج را دو شبانه‌روز رفتیم -
موسیقی برای بچه‌ها در «تهران مصور بچه‌ها»؛ اسفند روی حوض زدن،
ارکستر درست کردن، «حسین‌دستگاه» بخواند؛
در تلویزیون سیاه و سفید تازه‌آمده، امشب، اسفند با یک پسری «راک
اند رول» می‌خواند و می‌رقصد: «اون شب که بارون اومد/ یارم لب بوم اومد/ رفتم
لبش ببوسم/ نازک بود و خون اومد»
اسفند سوار کترباس شد با موهای فرفری که مدرن شود.
و لاله‌زار...

ویلن می‌زند با کاظم رزازان؛ عربی، جنوبی. اسفندیار خوب می‌زند.
ستور می‌زند؛ بعد پیانو می‌زند، می‌خواند برای خواننده‌ها
بعد... بعد... تا می‌شود یک‌ه‌تاز کافه‌ها، تا زندگی‌های...



دوره‌ای اسفند را ندیدم. رفته بود در پی خواننده‌ها و نوازنده‌های تأثر و
کنسرت‌های شب جمعه. من هم رفته بودم به دنبال ساختن فیلم و نوشتن
فیلم. پیدایش کردم. اسفند خندیدن را فراموش کرده بود. آزارها چرک کرده
بود؛ می‌خندید و شوخی‌های نکستی می‌کرد. شوخی‌هایش پر از زهر شده

بود. اسفند می‌مُرد. با لاله‌زاریان نوازندگی می‌کرد. ارکستر دانشجویان در رادیو راه افتاده بود که خودش می‌گفت: «چه تالابی است و در آن بهمانی با علف‌های زرد ساکن می‌شوی.»

اسفند، با رودخانه‌های فراوانِ موسیقی در خودش، که دریا پیدا نمی‌کردند تا به دریا بریزند.

دریا در اسفند داشت خشک می‌شد. مگر می‌شد این استعداد بدون خلاقیت باشد؟ مرگ خلاقیت؟



می‌خواستم فیلم بسازم. اسفند به پدر و مادرش پرخاش می‌کرد خانه را بفروشیم برای فیلم ساختن. تا جنون نداشته باشی هنرمند نیستی؛ اما جنون هنرمندانه عقل خودش را دارد؛ عقلِ جنونی که جنون به بیمارستان رفته نیست.

عقل به جنون من می‌گفت: «بنویس! همین سینما را بنویس.» سینما سرِ کوچه بود؛ سینما «رامسر». کدام سینما؟ سینمایی که تو را به جنون می‌برد. جنونی که عقلش می‌گفت ایسن فیلم‌ها خیلی بد است. می‌توانی خویش را بسازی.

نه استودیو داشتم و نه پول و نه ارث. کارکردم؛ دستیار ساموئل خاچیکیان شدم. قرار بر ساختن فیلم اولم، «بیگانه بیا»، شد. باید اول ده دقیقه از آن، فیلم می‌گرفتم. گرفتم؛ مونتاژ کردم. در آن قریبیان و اکبر معززی بازی می‌کردند.

و رفتم سراغ یک رفیق تازه‌ی شاعر؛ احمدرضا احمدی. او هم آمد؛ احمدرضا یک انفجار بود. در تفکرات تازه را باز کرده بود؛ با شعر و ادبیات صاحب‌دلان درافتاد. احمدرضا بود و کافه ری و کافه نادری و شب‌های شعر خواندن. من هم همان بود که بود. باید فیلم می‌ساختم.

فیلم من باید موسیقی خودش را داشته باشد. موسیقی برای فیلم نوشته و اجرا شود.

رفتم سراغ اسفند.

باید او می‌آمد؛ همان رفیق عزیز من در کوچه‌ی «دردار».

اسفند تنها نبود؛ با موسیقی بود. می‌دانستم موسیقی او کنار ایرج و پروین و بهشته نبود. در گوشه‌ای از او، میان قلبش، یک ظرف بزرگ از نبوغ زندگی می‌کند. نفس می‌کشد.

هر دو ذوق داشتیم. من این نفس را می‌شناختم. نفس هم‌آغوشی با عشقی دانا، وسیع، پر از کودکی و شعف هزار ساله!

اسفند موسیقی را ساخت و خودش نوشت. یک ارکستر کوچک خبر کرد و ضبط شد و رفت روی فیلم.

اسفند از لاله‌زار داشت دور می‌شد. تازه کشف می‌کرد. اپرای «فتح بابل» را در ارکستر رهبری می‌کرد.

فیلم «قیصر» را ساختم. اسفند باید موسیقی‌اش را بسازد. پول برای موسیقی فیلم نمی‌دادند؛ ندادند و اسفند ساخت و روی فیلم آمد و شد. چه خوب!

- چی شد؟

- کی آمد و باعثش کی بود؟

- کمک از کجا شد؟

- دامبول دامبول که نشد موسیقی فیلم... اونم فیلم چاقوکشی!

چه خوب! باز ما دو تا بودیم. همین دو نفر که مظلوم نیستیم. ما دو نفر هیچ‌گاه مظلوم نبودیم!

در یک بازنگرش گری، استعداد خارق‌العاده‌ای در یک گوشه‌ی جنوب

شهر، در پنجاه و دو سال پیش، موسیقی برای سینما را هدیه آورد. فیلم به اندازه ندیده بود؛ موسیقی به اندازه نشنیده بود؛ اما هم فیلم را به جانش داد و هم جانش را به موسیقی. حالا دیگر حقیقت‌های گمشده‌ی آن طبقه در اثرهای او می‌آمد. خیلی‌ها خواستند شکل او موسیقی بسازند؛ نشد. نمی‌شود با کشیدنِ شکلِ دانستگی، دانسته شد.



اسفند گفت می‌روم آلمان برای کامل کردن موسیقی و ده‌ها دل‌گرفتگی. رفت و «قیصر» آمد و نشست کف جامعه.

گفتند این آهوی زنده مانده و شکار نشده را برگردان!
نامه‌ای نوشتم به اسفند.

آمد؛ نامه بی‌طاقتش کرده بود.

آمد؛ دید «قیصر» شده همان‌که حرفش را می‌زد.

پرده‌های نمایش اسفند بالا رفت. نمایش‌هایش را که حبس بودند و از میراثی نمی‌آمد، به موسیقی‌اش ریخت.
اما اسفند فقط این‌ها نبود.

یک استعداد وسیع و تلخ؛ بسیار تلخ که حتی به شوخی‌های معروفش هم، به دهان، به چشم، به قلب، شیرین نمی‌شد و نمی‌رسید. هیچ‌کس نمی‌دانست این همه شوخی در اسفند، سایه‌ها و اجرانشده‌های ذات و خلایقیت و جانکاهی‌اوست.

تمام، اسفند را به شوخی می‌دانستند؛ اما این همه تلخی می‌شود موسیقی کوچکی «دردار» و سه مغازه که اجاره به قصاب و پینه‌دوز و یک آرایشگر بود.

اسفند را دانستم. این دانستگی رفاقتی مردانه شد.

اسفند! بیا «رضا موتوری»!

کشف دیگر موسیقی برای سینما. رفت تا موسیقی مردم؛ مردم برگزیده‌تر. صدای دیگری خواند؛ فرهاد. شعرها را شاعر دیگری گفت؛ شهیار قنبری که موجی از واژه‌های خاک‌گرفته را تکاند.

بلای سیل را، بیهقی چه سینما نوشته و فارسی‌اش، چه با دیدن همراه بوده؛ هم‌چون علم «مناظر» - که علم لئزنویسی است - در کتاب «احصاء‌العلوم» نوشته‌ی ابونصر فارابی و ترجمه‌ی حسین خدیوچم؛

«...روز دوشنبه، نهم ماه رجب ۴۲۲ قمری، شانزدهم تیر ۴۱۵ خورشیدی، میان دو نماز بارانکی خُرد می‌بارید که زمین، تُرگ‌ونه می‌گرد.»

این‌طور شروع می‌شود و سیل همه‌چیز را می‌برد و پل می‌شکند و وقتی اسفندجان! همه‌چیز تمام می‌شود در آخر بیهقی می‌نویسد:

«پس از آنکه سیل بنهست، مردمان زر و سیم و جامه‌ی تباه شده می‌یافتند که سیل آنجا افکنده بود و خدای عز و وجل تواند دانست که به گرسنگان چه رسید از نعمت.»

حالا منتظر سیل بنشینیم یا سیل را خودمان باید بسازیم؟ اسفند! خوب می‌دانستی این سیل، مثل اخبار رادیو، برای ما خرابی ندارد. ما که برای بردن سیل چیزی نداریم؛ اما سر یک نیزه‌ی طلا از آب ساکت رود بیرون است. یک تنگ نقره، گردن‌بند پاره‌نشده‌ی سیل آورده به اینجا که من هستم.

پس حالا: «با صدای بی‌صدا/ مَث به کوه بلند/ مَث به خواب کوتاه/ یه مرد بود، یه

مرد»

یادت هست روی پله‌های دفتر «پیام» اشکت درآمد؟
 موسیقی فیلم اسفندیار، با موسیقی صدایی - تصنیفی، از ترانه دور شد
 و تبدیل به یک دعوت‌نامه شد.
 دیگر اسفندیار منفردزاده یک موج‌کناره نبود؛ موج‌های دریایی را
 دانسته بود. دعوت‌نامه همین بود؛ موج در دریا.



محمدعلی فروغی در کنفرانس «صلح» با جراید انگلیسی به حرف
 می‌نشیند. می‌گویند: «نمایندگان ایران خوب است خود را مصروف استقلال
 ایران بنمایند.»

فروغی می‌گوید: «مردمی که سه هزار سال تاریخ نوشته‌شده دارند،
 مسلم که دانش نوشتن را در سه هزار سال گذشته، دست‌کم قضاوت کرده
 و به تاریخ پیشنهاد داده‌اند. به تاریخ جنگیده، به تاریخ صلح کرده. به تاریخ
 استقلال را خوب می‌داند؛ در استقلال بوده، خواندن و نوشتن در این همه
 تاریخ، نمونه‌ی معرفت و داشتن یک تربیت وسیع سه هزار ساله است.»
 حالا این اسفندیار: با چند تاریخ، نوشته؛ با چند تاریخ زبان به
 هم‌پیوسته، خوانده؛ با چند زبان، تصمیم گرفته!

پس حالا اسفند رادیو و تمام آن‌ها را کنار می‌گذارد. می‌آید سراغ فیلم؛
 بیا اسفند سه هزار سال خوانده!

شعر آهنگ‌های تازه‌ی تصنیفی؛ شبانه‌های شاملو، شعرهای تازه‌ی
 ادبیات...

اسفند آرام می‌شد. کلیدهای تازه‌اش را پیدا کرده. اسفند درهای دیگری
 را که در خودش می‌شناخت باز کرد، پنجره‌ها را گشود؛ هوای باغ و گل از
 خودش بیرون زد. موسیقی را در وجودش آرام کرد.
 به جان آنچه یاد گرفته بود، پرداخت که کم بود.